

مسافرات زحمت



ماجرای خانوادگی
بالبوئنا و گنگستر
کوچک

Original title: La aventura de los Balbuena y el pequeño gánster
 © Text by Roberto Santiago
 © Illustrations by Enrique Lorenzo
 © Ediciones SM, 2018
 Persian translation Copyright © 2024 by Houpa Publication
 Iranian edition published by arrangement with Ediciones SM
 Through KIA Literary Agency and Dos Passos Agencia Literaria
 All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟
 یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، روبرتو سانتیاگو، و ناشرش، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را کرده است.



سرشناسه: سانتیاگو، روبرتو، ۱۹۶۸ - م.
 Santiago, Roberto
 عنوان و نام پدیدآور: ماجرای خانواده‌ی بالبوئنا و گنگستر کوچک/
 نویسنده: روبرتو سانتیاگو؛ تصویرگر انریکه لورنسو؛ آزاده رادکیان پور.
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
 مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.
 فروست: مسافران زمان؛ ۵.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۲۱-۷
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: La aventura de los Balbuena y el pequeño gánster
 یادداشت: گروه سنی: ج.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان اسپانیایی -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Young adult fiction, Spanish -- 20st century
 شناسه افزوده: لورنسو، انریکه، ۱۹۸۰ - م، تصویرگر
 شناسه افزوده: Lorenzo, Enrique
 شناسه افزوده: رادکیان پور، آزاده، ۱۳۶۵ - مترجم
 رده‌بندی دیویی: ۸۶۳۷
 رده‌بندی کنگره: PQ۶۶۶۳
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۱۶۳۱۸

مسافران زمان ۵

ماجرای خانواده‌ی بالبوئنا و گنگستر کوچک



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
 کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
 تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
 همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
 استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.hoopa.ir
 info@hoopa.ir

نویسنده: روبرتو سانتیاگو
 تصویرگر: انریکه لورنسو
 مترجم: آزاده رادکیان پور
 ویراستار: سعید متین
 طراح گرافیک متن و جلد: سحر احدی
 ناظر چاپ: سینا برازوان
 نویت چاپ: اول، ۱۴۰۳
 تیراژ: ۵۰۰ نسخه
 قیمت: تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۲۱-۷





اسم من سباستین بالبوئناست، البته تقریباً همه سِباس صدایم
می‌کنند.
تازه یازده سالم شده.
اهل موراتالاسم؛ محله‌ای در مادرید، پر از ساختمان‌های بلند
و فضای سبز.
اسم مدرسه‌ام سانتوآنخل است.
ولی خیلی وقت است سر کلاس نمی‌روم.
چرا؟
دلیلش این نیست که آمده‌ام تعطیلات، یا مدرسه‌ها بسته
است. اصلاً ربطی به این چیزها ندارد.

دلیل اصلی‌اش این است که ... در واقع ... چون که ... چطور بگویم ...

مدرسه نمی‌روم، چون دارم از طریق سیاه‌چاله در زمان و فضا سفر می‌کنم.

دیگر گفتمش.

اووووف.

گفتن یک چنین چیزی راحت نیست.

امیدوارم حرفم را باور کنید، چون حقیقت است.

من توی غرب وحشی بوده‌ام. توی امپراتوری روم بوده‌ام. توی قرون وسطا و کشتی دزدان دریایی هم بوده‌ام. الآن هم ...

بوم!

بوم!!

بوم!!!

شرمنده، وقت ندارم به توضیحاتم ادامه بدهم.

کار دیگری هست که باید بکنم. یک کار خیلی فوری.

دو تا گنگستر تا دندان مسلح می‌خواهند بکشندم!

برای آن‌هایی که نمی‌دانند، باید بگویم که گنگستر یک جور تبه‌کار است که عضو یک دارودسته است. حتم دارم تابه‌حال دیده‌اید: معمولاً کلاه و شلوار شیک می‌پوشند و هفت‌تیر دارند و همیشه انگار عصبانی‌اند.

الآن توی یک انبار مخفی‌ام که متعلق به یکی از همین دارودسته‌هاست. چند هزار بشکه اجناس قاچاق این‌جا

نگه‌داری می‌شود.

چیزی به طلوع خورشید نمانده.

نور به‌سختی از پنجره‌های بزرگ وارد می‌شود.

من پشت یکی از بشکه‌ها توی تاریکی مخفی شده‌ام.

دارند می‌کوبند به در. می‌خواهند از جا بکندش.

بوم!!

بوم!!!

بوم!!!!

هر بار محکم‌تر می‌کوبند.

در می‌لرزد.

اگر بشکنندش و پیدایم کنند، با همان هفت‌تیرهای گنده من را نشانه می‌گیرند و ...

«چه کار کنیم؟»

می‌چرخم. دختر همسایه‌مان، ماریا، کنارم است. او هم با من در زمان سفر کرده.

چشمم می‌افتد به چاله‌هایی که دو طرف دهنش شکل می‌گیرند. نگاهم می‌کند و منتظر جواب است.

این بار توی بد در دسری افتاده‌ایم.

خیلی نزدیکم می‌شود و با دلهره تکرار می‌کند: «چه کار کنیم، سباس؟!»

گرومپ!

در انبار می‌رود روی هوا!

و برادران مالون^۱ توی چهارچوب در ظاهر می‌شوند!

1. Malone

کت و کلاه مشکی‌شان را پوشیده‌اند!

جان قدبلندتر است و قیافه‌ی گیج‌وگولی دارد. هنری کوتاه‌تر است و روی صورتش جای زخم دارد. هر دو سیگاربرگ به لب دارند.

قبل از این‌که بتوانیم چیزی بگوییم، هفت تیرهای گنده‌شان را به سمتمان نشانه می‌روند...

و شروع می‌کنند به تیراندازی!

بنگ! بنگ! بنگ!

خم می‌شوم و به ماریا می‌گویم: **«بدو!»** به پشتِ انبار اشاره می‌کنم.

با عجله از لابه‌لای بشکه‌ها پیش می‌رویم.

گلوله‌ها پشت‌سرمان سوت می‌کشند.

این آدم‌ها با کسی شوخی ندارند.

برایشان فرقی نمی‌کند که ما بچه‌ایم. مالون‌ها می‌خواهند گیرمان بیاورند. زنده یا مرده.

بنگ! بنگ! بنگ!

گلوله‌ها چند بشکه را سوراخ می‌کنند و محتویات داخل بشکه‌ها بیرون می‌ریزد.

هنری مالون، برادرِ قدکوتاه‌تر، سر آن یکی داد می‌کشد:

«درست نشانه‌گیری کن، حیف‌نان! بچه‌ها را باید بزنی، نه بشکه‌ها را!»

برادر قدبلندتر و قوی‌هیکل‌تر اعتراض می‌کند: «خودت شلیک کردی!»



برادران مالون معروف اند به این که اصول و مرام خاصی ندارند و همیشه دارند با هم یکی به دو می کنند.

من و ماریا از فرصت استفاده می کنیم و خودمان را به ته انبار می رسانیم. به یک جور دیگ بزرگ فلزی تکیه می دهیم.

متوجه می شوم نفس هایم تندتر شده.

جان و هنری به سمتمان می آیند. صدای قدم هایشان را می شنوم.

لحظه ای دست از تیراندازی کشیده اند. نمی خواهند گلوله ها را حرام کنند. در ضمن، می دانند که راه فراری نداریم.

ماریا می پرسد: «خب، بعدش؟»

کاش جوابی داشتم.

بدون این که فکر کنم، سر تعقیب کننده هایمان فریاد می زنم:

«شلیک نکنید لطفاً! ما فقط دو تا بچه ی بی پناهییم!»

هنری سیگار برگش را با دست چپش نگه می دارد و جواب می دهد:

«قبل از آن که به پلیس راپورت بدهید، باید فکر این جاهایش را می کردید، بچه دماغوها! به خاطر این کارتان ده هزار تا بشکه ی اجناس قاچاق دارد از دستمان می رود! تاوان کارتان را خواهید داد!»

دوباره به سمتمان تیراندازی می کنند.

پشت دیگ خم می شویم.

قضیه ی ده هزار بشکه و راپورت دادن، آن طوری ها هم نیست که او می گوید.

البته، از یک زاویه چرا.

ولی از یک زاویه ی دیگر نه.

داستانش خیلی طولانی است و...

بنگ! بنگ! بنگ! بنگ! بنگ! بنگ!

صدای تیرها هر بار نزدیک تر می شود.

دوباره به همسایه مان نگاه می کنم.

با حالت نه چندان مطمئنی می پرسم: «سعی کنیم با آن ها مذاکره کنیم؟»

ماریا جواب می دهد: «من فکر خیلی بهتری دارم.»

خودش را به بشکه ی روبه رویمان می رساند و شروع می کند به هل دادن تا این که بشکه روی زمین می افتد.

داد می زند: «کمکم کن!»

«چه کار می خواهی بکنی؟»

ماریا جواب نمی دهد. فقط بشکه را با تمام قدرت هل می دهد و آن را روی زمین می چرخاند. البته من هم کمکش می کنم.

مستقیم به سمت دیوار روبه رویمان می رویم: یک پنجره ی قدیمی!

چند تیر به شیشه می خورد. بقیه اش از بغل گوشمان رد می شود.

بشکه را به سمت پنجره هل می دهیم و...

جریییینگ!!!

شیشه هزار تکه می شود.

بشکه بیرون می افتد و حفره ی بزرگی توی پنجره به جا می گذارد.

ماریا دستم را می گیرد و داد می زند: «بدوووووو!»

هر دو شروع می کنیم به دویدن و بدون این که تردیدی به خودمان راه بدهیم...

از توی آن حفره می پریم بیرون!

دست و پا زنان و داد و بیداد کنان سقوط می کنیم.
«!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!»

بعد از طی چند متر، می افتیم... توی آب!
افتاده ایم توی دریاچه ی میشیگان؛ یکی از بزرگ ترین
دریاچه های جهان.

اولین پرتوهای خورشید از میان ابرهای سیاه بزرگ می گذرند
و در آب منعکس می شوند.

بعد از چند ثانیه می آیم روی سطح آب و نفس می کشیم. کمی
بالا تر تعقیب کننده هایمان را می بینم که از قاب پنجره ی انبار خم
شده اند و دوباره ما را نشانه گرفته اند. انگار آماده اند که به
تیراندازی ادامه بدهند.

اما همان موقع اتفاق کاملاً غیرمنتظره ای رخ می دهد.

برادران مالون از ترس عقب می روند.
و از آن جا فرار می کنند.

من و ماریا با هیجان به هم نگاه می کنیم.
داد می زنم: «رفتند! رفتند! شاید از آب می ترسند! یا شاید
خسته شدند از بس تعقیبمان کردند! شاید هم کار مهم تری
داشتند...!»

ماریا پیچ پیچ کنان به پشت سرمان اشاره می کند و می گوید: «فکر
نمی کنم.»

به سمت آب برمی گردم.

از چیزی که می بینم، دهنم باز می ماند.

یک قایق غول پیکر از توی دریاچه به طرف ما می آید. نورافکن های
بزرگی دارد.



روی عرشه‌اش...

چند نفر با کلاه و هفت تیر و تپانچه دیده می‌شوند!

گنگسترهای یکی از دارودسته‌های رقیب‌اند!!!

آن هم نه هر دارودسته‌ای: خانواده‌ی مورلی!

خود رئیسشان هم هست: کاتو مورلی!

به «پسرک» هم معروف است.

یا «رفیق کوچک».

یا «استخوان شکن».

یا لقب محبوبش: «گنگستر کوچک».

در ۱۴ سالگی برای خودش اسطوره‌ی تمام‌عیاری شده است.

خطرناک‌ترین دارودسته‌ی شهر را رهبری می‌کند. توی کار

قاجاق است.

دشمنانش پلیس، دولت فدرال و دارودسته‌های رقیب‌اند.

کاتو مورلی مثل بقیه‌ی بچه‌ها نیست. می‌گویند وارث آل‌کاپون،

معروف‌ترین گنگستر تمام دوران‌هاست.

مورلی‌ها تشنه‌ی خون‌اند و به دشمنانشان رحم نمی‌کنند.

به همین دلیل هم جان و هنری به محض دیدنشان فرار کردند.

پسری با کت و شلوار و کلاه خاکستری روی قایق ظاهر می‌شود.

چشم‌های درشت سبزش به ما خیره شده. درست مقابل

نورافکن است، به‌طوری که فقط می‌توانیم سایه‌ای از او ببینیم.

خود خودش است: گنگستر کوچک است.

من و ماریا هنوز توی آیم و نمی‌دانیم باید چه کار کنیم.

بیست مرد مسلح که همراه مورلی‌اند، اسلحه‌شان را به سمت

ما نشانه گرفته‌اند.

دستم را می‌برم بالا و بهش سلام می‌کنم: «سلام! چقدر از

دیدنت خوش‌حالم! ممنون که نجاتمان دادی! آمده‌ایم ده‌هزار

بشکه را زنده کنیم! می‌شود لطفاً از توی آب درمان بیاوری؟

آخر یک مقدار سرد است!»

اما کاتو مورلی به علامت منفی سر تکان می‌دهد.

کلاهش را برمی‌دارد و موهای سیاهش نمایان می‌شوند.

انگشتش را به سمت ما می‌گیرد و فریاد می‌زند: «آتش!»

بلافاصله به سمتمان شروع به تیراندازی می‌کنند.





می‌خواهم خانواده‌ام را به شما معرفی کنم.

اسم پدرم سباستین است، عین خودم. سبیل گنده‌ای دارد و پلیس شهربانی است. تخصصش این است که دستور بدهد و سر من غر بزند و بیست و چهار ساعته به هر بهانه‌ای، ولو بی‌ربط، بگوید «این شد یک حرفی».

برادر بزرگ‌ترم سانتی است. پانزده سالش است و دوست دارد به همه چیز اعتراض کند. در ضمن، عشقش این است که در هر فرصتی به من پس‌گردنی بزند. توی دوره‌ی نوجوانی است. نوجوانی سن خیلی حساسی است که شامل مخالفت با همه و قیافه‌ی بی‌حوصله به خود گرفتن می‌شود.

اسم خواهر کوچک‌ترم سوساناست. ده سالش است و در صورتی که متوجه نشده‌اید، باید بگویم که اسم او هم با «س» شروع می‌شود، مثل بقیه‌ی اعضای خانواده‌ام. یک کم بچه‌زرنگ و فضول است و همیشه باید در هر زمینه‌ای اظهارنظر کند، حتی اگر نظرش را نپرسی. فکر کنم هیچ‌وقت ندیده‌ام ساکت باشد.

بعد هم می‌رسیم به همسایه‌هایمان، که دقیقاً نمی‌شود گفت عضو خانواده‌اند، ولی انگار که هستند.

ماری‌کارمن مادر ماریاست. موهای بلند قهوه‌ای دارد و خیلی هم باجذبه است. به دلم می‌نشیند، چون با من مثل آدم‌بزرگ‌ها رفتار می‌کند و هیچ‌وقت نیشگونم نمی‌گیرد یا لیم را نمی‌کشد. مثل بقیه‌ی بزرگ‌ترها نیست.

و بالاخره می‌رسیم به ماریا که قبلاً معرفی‌اش کرده‌ام. یازده ساله است، عین خودم، و البته خیلی هم مثل من نیست، حالا برایتان می‌گویم. وای وقتی زیاد سؤال پیچ می‌کند یک خرده اضطراب می‌گیرم. اصلاً هول می‌شوم و دیگر معلوم نیست چی دارم می‌گویم. همین.

ما خانواده‌ی بالبوئنا و همسایه‌هایمان هستیم. هر شش تایمان توی موراتالاس زندگی می‌کنیم. و هر شش تایمان... در زمان و فضا سفر می‌کنیم! باور کنید که عین واقعیت است.

این را هم باور کنید که ما به خواست خودمان این کار را نمی‌کنیم.

ناخواسته است.

همه چیز از روزی شروع شد که به بزرگ‌ترین فروشگاه محله رفتیم تا دوچرخه بخریم. طوفان تندی مهیبی رخ داد و باین که سعی کردیم فرار کنیم، گرفتارش شدیم.

ناگهان صاعقه‌ای در فاصله‌ی خیلی نزدیک به ما فرود آمد و بدون این که بفهمیم، وارد یک سیاه‌چاله شدیم.

بله بله، درست شنیدید: سیاه‌چاله!

چیزی نیست که هر روز برای آدم پیش بیاید.

خلاصه که الآن از این دوره به آن دوره می‌رویم و در همین گیرودار، تلاش می‌کنیم به خانه برگردیم.

برای این کار، مثل دفعه‌ی اول که با طوفان سفر کردیم، طوفان‌ها را دنبال می‌کنیم و زیرشان می‌دویم تا ببینیم صاعقه‌ای به خودمان جذب می‌کنیم یا نه.

ولی تا الآن تنها چیزی که نصیبمان شده، این بوده که از مکان‌ها و دوره‌های خیلی دوری سر درآورده‌ایم.

من واقعاً دلم می‌خواهد برگردم خانه.

آخرین بار روی عرشه‌ی یک کشتی بودیم، وسط دریای کارائیب. وقتی طوفان سهمگینی شروع شد، از دکل بالا رفتیم و... آن‌جا صاعقه بهمان زد!

یک دفعه همه چیز دوروبرمان ناپدید شد.

من مجبور شدم دودستی عینکم را نگه دارم.

وارد سیاه‌چاله‌ی دیگری شده بودیم.

شروع به سقوط درون خلأ کردیم.

همین جور سقوط کردیم...

سقوط کردیم...

و سقوط کردیم...

تا این که...

پوووووووووووووووه!

وسط خیابانی پر از ماشین و آسمان خراش ظاهر شدیم!

«تکان بخورید، پخمه‌ها!»

این را خانمی که با ماشین خیلی قدیمی‌اش جلوی ما ترمز

گرفته بود، از پشت فرمان گفت.

دستش را گذاشت روی بوق.

بوووووووووق!

بوووووووووووووووووووووق!!!

ماری‌کارمن عذرخواهی کرد: «ببخشید خانم محترم. راستش ما

یکهو این وسط ظاهر شدیم.»

پدرم فریاد زد: «این شد یک حرفی!»

زن جیغ و دادکنان ادامه داد: «این جوری‌اش را دیگر ندیده

بودیم! واقعاً که خجالت‌آور است! مطمئناً اولین بار است

آمده‌اند توی یک شهر بزرگ. از ریخت و قیافه‌شان معلوم

است!»

حقیقت این است که ما با آن لباس‌هایی که تنمان بود، احتمالاً

کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسیدیم. از دوران بسیار دوری

آمده بودیم و از قرار معلوم حالا توی شهری بودیم با ساختمان

و ماشین و...

اطرافمان چند تا رستوران و شرکت و یک تئاتر و کلی چیزهای دیگر بود.

همان لحظه یک چرخ دستی بستنی فروشی جلویمان نگه داشت که مرد مسن ریش سفیدی هلش می داد. سرم را بالا کردم و چشمم به یک عالمه ساختمان خیلی بلند افتاد.

سوسانا با هیجان داد زد: «توی شهر آسمان خراش هاییم: شیکاگو!»

گفتم: «من فکر می کردم شهر آسمان خراش ها نیویورک باشد.» خیلی خاطر جمع گفتم: «نه خیر قربان: اولین آسمان خراش دنیا دقیقاً همین جا ساخته شد و بعداً جاهای دیگر ازش تقلید

ماریا با امیدواری گفت: «شاید نزدیک خانه ایم!»

برادرم طبق معمول با قیافه ی آویزان زمزمه کرد: «بعید است.»

برگشتیم سمت پیاده رو. زن دست از بوق زدن برداشت و رفت. ماشینش توی خیابانی بزرگ در میان انبوه ماشین های دیگر گم شد.

جای خیلی بزرگی بود.

همه جا پر از آدم بود. زن و مرد با عجله راه می رفتند. شهر بزرگی بود پر از جنب و جوش. به نظر می رسید سرانجام به تمدن برگشته ایم: اتوموبیل، موتورسیکلت، دوچرخه، تراموا که از آن طرف خیابان رد می شد...



کردند... آن جا را نگاه کن! معبد معروف شیکاگو!»
 همه چرخیدیم به سمتی که خواهرم با انگشت نشان می داد:
 یک ساختمان غول پیکر خاکستری.
 ادامه داد: «بیست و سه طبقه دارد. بلندترین کلیسای دنیاست.
 زمان خودش یکی از ساختمان های اصلی شهر بوده.»
 ماریا زیر لب گفت: «دانشمند!»
 سوسانا جواب داد: «حسود!»
 ماری کارمن دخالت کرد: «جروبحث نکنید، دخترها. به هر حال
 ما الآن توی شیکاگویم و از ماشین ها و لباس مردم، گمان کنم
 تقریباً توی دهه ی بیست و سی باشیم...»
 برادرم قاطعانه گفت: «امروز دقیقاً هفده اکتبر هزار و نهصد و
 سی و یک است.»
 سانتی معمولاً زیاد توی بحث ها مشارکت نمی کند. تنها کاری که
 می کند، این است که شانه هایش را بالا می اندازد و به همه چیز
 اعتراض می کند. از این که همچین حرفی زد، تعجب کردم.
 پدرم با تردید پرسید: «آن وقت تو این را از کجا می دانی؟»
 سانتی به زمین اشاره کرد و گفت: «چون که آن جا نوشته.»
 بی معطلی همه به پایین نگاه کردیم. روبه رویمان روزنامه ای
 توی چاله افتاده بود.
 سوسانا خیلی بی خیال گفت: «شیکاگو تریبون.» انگار بدیهی ترین
 چیز جهان باشد.
 پدرم پرسید: «شیکاگو چی چی؟»
 تکرار کرد: «شیکاگو تریبون. یکی از قدیمی ترین روزنامه های

جهان.»
 ماریا بلند گفت: «عقل کل!»
 سوسانا جوابش را داد: «بی سواد!»
 «بچه خرخوان!»
 «خنک!»
 ماریا جواب داد: «آه آه! خیلی ضایعی!»
 سوسانا جیغ زد: «تو هم... تو هم... یک آدم خودکنده پنداری...»
 «چی گفتی؟!»
 جوری به هم نزدیک شدند که انگار می خواهند با هم گلاویز
 شوند یا حتی بدتر. تا این که ماری کارمن رفت وسطشان
 ایستاد.
 خیلی جدی هشدار داد: «به هر دویتان گفته ام و باز هم تکرار
 می کنم: دعوا بی دعوا! ما خیلی از خانه مان دوریم! توی یک
 جای خطرناک! باید با هم متحد باشیم، نه این که همه اش
 جروبحث کنیم! روشن شد؟»
 چون کسی جواب نداد، ماری کارمن دوباره گفت: «روشن شد
 یا نه؟»
 ماریا جواب داد: «بله.»
 سوسانا با اکراه قبول کرد. «خیلی خب.»
 با اخم به هم خیره شدند.
 پدرم که روزنامه ی خیس را از زمین برداشته بود و تکان تکان
 می داد، گفت: «آره درست است. ما توی سال هزار و نهصد
 و سی و یکیم... عکس صفحه ی اول را ببین!»



آلفونسه گابریل کاپون.
معروف به آل کاپون.
یا لقب محبوبش: صورت زخمی.
معروف‌ترین گنگستر تمام دوران‌ها.
با خرید و فروش اجناس قاچاق میلیونر شد و یک جورهایی
پادشاه شیکاگو شد.
کلی زن و مرد به صورت غیرقانونی برایش کار می‌کردند.
او دشمن شماره‌ی یک حکومت بود.
متهم به اداره‌ی یک سازمان تبهکار و صدور دستور قتل،
سرقت و آدم‌ربایی بود.

همه به عکس سیاه و سفید مردی با قیافه‌ای عبوس نگاه کردیم
و یک تیتزر بزرگ:

آل کاپون در زندان

ماری کارمن فریاد زد: «همین را کم داشتیم. امروز همان روزی
است که آل کاپون را زندانی کرده‌اند؟»
پدرم هم پشت بندش گفت: «باورم نمی‌شود!» انگار
باورنکردنی‌ترین خبر کل تاریخ را شنیده باشد.
هر دو با چشم‌های گردشده به تیتزر و عکس خیره شده بودند.
ماری کارمن اصرار داشت: «چه خفن!»
«این شد یک حرفی!»
«بمب خبری است.»
«چه روزی هم آمدیم شیکاگو!»
آن قدر هیجان زده به نظر می‌رسیدند که جرئت نداشتن چیزی
بگویم.
«بخشید ولی... کی هست این آل کاپون؟»